

بیگانه‌ستیزی او مخالفتی ندارم، که در این صورت با گفتن جمله‌ای از این قبیل عقب‌نشینی می‌کرد: «البته خانم فلان ممکن است زن جذابی باشد. بحث بحث اصول است.» از آنجا که، در آن زمان، هیچ نظری دربارهٔ بیگانگان نداشتم مخالفتی نشان ندادم و او احساس اطمینان کرد. حتی از من خواست روزی در پاریس به خانه‌اش بروم و مجموعهٔ تابلوهای لوسیدانرش را تماشا کنم، و کامبرمرها را هم که شک نداشتم با ایشان خودمانی‌ام همراه ببرم. گفتم: «لوسیدانر را هم دعوت می‌کنم» (با این اطمینان که من دیگر کاری جز این نخواهم کرد که این روز فرخنده را انتظار بکشم). «خواهید دید چقدر دوست‌داشتنی است. شک ندارم که شیفتهٔ تابلوهایش هم می‌شوید. البته من نمی‌توانم با مجموعه‌دارهای بزرگ رقابت کنم، ولی فکر می‌کنم بیشترین تابلوهایی که خودش ترجیح می‌دهد پیش من است. برای شنمایی که از بلبک می‌آید از این نظر جالب است که بیشترشان منظرهٔ دریایی است.» همسر و فرزندش، که مینشی گیاهی داشتند، بردبارانه گوش می‌کردند. حس می‌کردی خانه‌شان در پاریس نوعی بُتکده لوسیدانر است. این گونه بُتکده‌ها خالی از فایده نیستند. اگر بُت به خود شک داشته باشد، تَرَک‌های اعتقاد خویش را براحتی با گواهی انکارناپذیر کسانی مرمت می‌کند که زندگی خود را وقف آثار او کرده‌اند.

مادام دو کامبرمر با اشارهٔ عروزش خواست بلند شود و به من گفت: «حالا که حاضر نیستید در فترن اقامت کنید، چطور است که دستکم یک روز هفته، مثلاً فردا، برای ناهار تشریف بیاورید؟» و خوشدلانه برای ترغیب من گفت: «کنت دو کریزنوارا هم دوباره خواهید دید»، که من این دوباره را نفهمیدم چون چنین کسی را نمی‌شناختم. بر آن بود که با وعده‌های دیگری هم وسوسه‌ام کند که یکباره ساکت شد. جناب رئیس دادگاه، که در بازگشت به هتل از حضور مارکیز در آنجا باخبر شده بود، زیرزیرکی همه جا را گشته سپس منتظر مانده بود و با وانمود به این که اتفاقی به او برخورده است پیش آمد تا به او سلام کند. فهمیدم که مادام دو

کامبرمر نمی خواهد او را هم چون من به ناهار دعوت کند. در حالی که او بسیار پیشتر از من مارکیز را می شناخت، چه از سالها پیش یکی از مهمانان همیشگی عصرانه های فترن بود که من در اولین اقامتم در بلبک آن همه غبطه اش را می خوردم. اما سابقه طولانی در نظر اشرافیان شرط کافی نیست. و اینان دوستتر می دارند مهمانی های ناهار را به آشنایان تازه ای اختصاص دهند که هنوز کنجکاوی شان را تحریک می کنند، بویژه اگر سفارش اکید چهره برجسته ای چون سن لو پشتوانه شان باشد. مادام دو کامبرمر حدس زد که رئیس دادگاه آنچه را که او به من گفت شنید، اما برای تسکین حس پشیمانی خودش به زبانی هر چه دوستانه تر با او حرف زد. در آفتابی که در افق، کناره طلایی اغلب ناپیدای ریوبل غرق آن بود، ناقوسخانه های کوچکی را دیدیم که نوای آنژلوس^{۹۲} شان از حوالی فترن شنیده می شد و آنجا در افق، نه چندان بازشناختنی از روشنایی لاجوردی، سر بر آورده از آبها، صورتی، تیره وار، دست نیافتنی به چشم می آمد. به خانم کامبرمر - لوگراندن گفتم: «این هم خیلی در مایه پلتاس است. می دانید که منظورم کدام صحنه است.» گفت: «بله، می دانم کدام صحنه است.» اما صدا و چهره اش، که به قالب هیچ خاطره ای در نمی آمد، و لبخندش که بی تکیه گاهی معلق بود، می گفت: «نه به هیچ وجه نمی دانم.» بیوه پیر هنوز باور نمی کرد آوای ناقوسها تا آنجا برسد، و در اندیشه وقت از جا بلند شد. من گفتم: «اما در بلبک معمولاً آن کناره به چشم نمی آید، صداهایش هم به اینجا نمی رسد. حتماً هوا عوض شده و پهنای افق را دو برابر کرده. شاید هم ناقوسها دنبال شما آمده اند چون می بینم که از جا بلندتان کردند؛ دارند برای شما زنگ ساعت شام را می زنند.» جناب رئیس دادگاه، که چندان اعتنایی به ناقوسها نداشت، نگاهی گذرا به موج شکن انداخت و از این که آن شب آن چنان خلوتش می دید غمین شد. مادام دو کامبرمر به من گفت: «شما واقعاً شاعرید. آدم حس می کند چقدر حساس و هنرمندید. بیایید، برایتان شوپن می زنم.» بازوانش را به حالتی خلسه آمیز به هوا بلند کرد و صدایش چنان دورگه شد که گفتم سنگریزه ها

در دهانش جابه‌جا می‌شد. سپس وقت فرو بردن بزاق شد، و خانم پیر سبیل نرم به اصطلاح امریکایی‌اش را با حرکتی غریزی با دستمال پاک کرد. رئیس دادگاه ناخواسته خدمت بزرگی به من کرد و بازوی مارکیز را محکم گرفت و او را به سوی کالسکه‌اش برد. مایه‌ای از جلفی، گستاخی و گرایش به تظاهر به رفتارش حالتی می‌داد که کسان دیگری با اکراه به آن تن می‌دهند و اشرافیان از آن بدشان هم نمی‌آید. و او، پس از آن همه سالها، خیلی بیشتر از من به چنان رفتاری عادت داشت. همچنان که در دل سپاسش را می‌گفتم خود جرأت نکردم از او تقلید کنم و مادام دو کامبرمر - لوگراندن را فقط همراهی کردم، و او خواست بداند کتابی که در دست دارم چیست. با دیدن نام مادام دو سوئیه چهره در هم کشید؛ و با تکرار واژه‌ای که در برخی روزنامه‌ها خوانده بود اما کاربردش به شکل مؤنث، درباره نویسنده‌ای از سده هفدهم، در گوشم طنین غریبی داشت، پرسید: «به نظر شما، واقعاً بالاستعداد است؟» خانم مارکیز نشانی قنادی‌ای را به نوکرش داد که باید اول به آن سر می‌زدند و بعد راه خانه را پیش می‌گرفتند، بر جاده گلگون از غبار شامگاه که در آن پرتگاههای پی‌درپی دریایی چون یالهایی به آبی می‌زد. از مهتر پیر پرسید که آیا آن اسبشان که سرمایی بود خوب گرم شد یا نه، و آیا سم آن دیگری هنوز درد می‌کند؟ زیر لب به من گفت: «برای آن قراری که باید با هم بگذاریم برایتان نامه می‌نویسم. دیدم که با عروسم بحث ادبی می‌کردید، خیلی دوست‌داشتنی است.» این نظر خودش نبود، اما از سر نیکخواهی عادت داشت چنین بگوید تا به نظر نرسد پسرش به خاطر مال با او ازدواج کرده است. سپس، برای آخرین بار با هیجان آرواره جنباند و گفت: «بعد هم زن هنروررمندی است.» آنگاه سوار کالسکه شد، سری تکان داد، دسته چتر آفتابی‌اش را چون دستواری بلند کرد و با سر و سینه پوشیده از آرایه‌های کشیش‌وار، چون اسقف پیری در گشتی ارشادی، در خیابانهای بلیک به راه افتاد.

پس از آن که کالسکه دور شد و من با دوستانم به هتل برگشتم رئیس دادگاه با لحنی خشک و جدی به من گفت: «دعوتتان کرده به ناهار. ما که

رابطه مان سرد است. فکر می‌کند من به‌اش محل نمی‌گذارم. در حالی که من با کسی مشکلی ندارم. در هر موردی که احتیاجی به من باشد بنده آماده‌ام تا کسی لب‌تر کرد بگویم: حاضر! اما اینها می‌خواستند مرا اسیر خودشان بکنند. اینجا بود که من دیگر گفتم نه،» (به چهره‌اش حالتی زیرکانه داد، انگشتش را همچون کسی که در حال بازی نقشی جدلی باشد بلند کرد)، «نه، نمی‌گذارم، این دیگر تجاوز به آزادی‌های من در تعطیلات است. مجبور شدم بگویم: ایست! کافست! دیدم که به‌اش خیلی نزدیک‌اید. به سن من که برسید خواهید دید که زندگی محفلی و اشرافی هیچ چیز نیست. و آن وقت پشیمان می‌شوید از این که چرا زمانی این همه به هیچ و پوچ اهمیت می‌داده‌اید. خوب دیگر من بروم و قبل از شام قدمی بزنم» و به صدای رسا، به حالتی که انگار پنجاه قدمی از ما دور شده باشد داد زد: «بدرود بچه‌ها».

با رزموند و ژیزل خداحافظی کردم و این دو با شگفتی دیدند که آلبرترین ایستاده است و دنبالشان نمی‌رود. «چکار داری می‌کنی آلبرترین؟ می‌دانی ساعت چند است؟» آلبرترین آمرانه گفت: «شما بروید. من باید با این حرف بزنم» و به حالتی فرمانبردارانه مرا نشان داد. رزموند و ژیزل مرا نگاه می‌کردند و حس می‌شد که برای من احترامی تازه قائل‌اند. لذت می‌بردم از این حس که، دستکم کوتاه زمانی، رزموند و ژیزل می‌بینند اهمیت من برای آلبرترین از اهمیت وقت برگشتن به خانه و دوستانش بیشتر است، و حتی می‌توانم مسایل مهمی با آلبرترین داشته باشم و آن دو هیچ امکان دخالتی در آنها نداشته باشند. «امشب می‌بینیمت؟» - «نمی‌دانم. بستگی دارد به این. در هر حال، خداحافظ تا فردا». پس از رفتن دوستان آلبرترین به او گفتم: «برویم به اتاق من.» سوار آسانسور شدیم؛ در حضور آسانسوریان لب‌از‌لب باز نکرد. مستخدمان، یا به قول آسانسوریان «کارکنان» هتل، بنا به عادت باید به مشاهده شخصی و به حدس و گمان متوسل شوند تا از کاروبار اربابها، یعنی این مردم غریبی سر در بیاورند که میان خودشان گفت‌وگو می‌کنند اما با آنها حرف

نمی‌زنند، و این عادت توانایی گمان‌زنی را نزد ایشان از «اربابها» قوی‌تر کرده است. اندامها به تناسب کاهش یا افزایش نیازی که به آنها داریم از کار می‌افتند یا نیرومندتر یا حساس‌تر می‌شوند. از زمان پیدایش راه آهن، لزوم رسیدن بموقع به قطار به ما آموخته است که دقیقه‌ها را هم به حساب بیاوریم، حال آن‌که رومیان باستان، که هم نجومشان عقب‌مانده‌تر بود و هم زندگی‌شان بی‌شتاب‌تر، نه تنها از دقیقه‌ها که حتی از ساعت‌های معین هم تصور روشنی نداشتند. چنین بود که آسانسوربان فهمید (و می‌خواست بعداً برای دوستانش تعریف کند) که من و آلبرتین آن روز دژم بودیم. اما مدام با ما حرف می‌زد چون شم و ظرافت نداشت. با این همه می‌دیدم که بر چهره‌اش، به جای آن حالت دوستانه همیشه‌گی و شادایی‌اش از این‌که مرا سوار آسانسور خود کند، پریشانی و نگرانی بیسابقه‌ای نقش بسته است. از آنجا که دلیلش را نمی‌دانستم، با آن‌که بیشتر نگران آلبرتین بودم کوشیدم تسکینش بدهم و به او گفتم نام خانمی که رفت مارکیز دو کامبرمر بود و نه کامبر. در طبقه‌ای که در آن لحظه از آن می‌گذشتیم چشمم به زن خدمتکار بسیار زشتی افتاد که با متکاپی می‌رفت، با احترام و به امید دریافت انعامی از من وقت رفتن، سلامم گفت. دلم می‌خواست بدانم آیا همان زنی بود که در اولین شب اقامت اولم در بلبک آن همه تمنایش را داشتم یا نه، اما رسیدن به یقین برایم ممکن نشد. آسانسوربان با صداقتی که بیشتر گواهان دروغین دارند، اما همچنان با حالتی سرگشته، قسم خورد که مارکیز خود را به نام کامبر به او معرفی کرده بود تا بیاید و مرا خبر کند. و حقیقت این‌که طبیعی بود او نامی را شنیده باشد که از پیش می‌شناخت. و چون از اشرافیان و چگونگی نامهایی که عنوانهای اشرافی را تشکیل می‌دهد برداشته‌های بسیار گنگی داشت که بسیاری مردم (و نه فقط آسانسوربانان) هم دارند، کامبر بویژه از این رو به نظرش پذیرفتنی آمده بود که نام پنیری است که همه می‌شناسند و تعجبی ندارد که براساس شهرت و افتخارش یک عنوان مارکیزی هم ساخته شده باشد، مگر این‌که، برعکس، شهرت آن عنوان این پنیر را مشهور کرده باشد. با این همه

چون می دید که من نمی خواهم نشان دهم که اشتباه کرده‌ام، و می دانست که اربابها خوش دارند از واهی ترین هوسهایشان اطاعت و آشکارترین دروغ‌هایشان پذیرفته شود، قول داد که فرمانبرداری کند و از آن پس آن نام را کامبرمر بخواند. بدیهی است که محال بود هیچ مغازه دار شهر و هیچ روستایی آن حوالی، جایی که نام کامبرمرها کاملاً شناخته شده بود، اشتباه آسانسوربان را بکنند. اما کارکنان گراند هتل بلبک هیچکدام محلی نبودند. همراه با همه اسباب و اثاثه هتل یکر است از بیاریتس، نیس و مونته کارلو می آمدند و گروهی در دوویل، گروهی در دینار و گروه سوم در بلبک به کار می پرداختند.

اما درد و پریشانی آسانسوربان بهتر نشد که بدتر شد. بدون شک بلایی بر سرش آمده بود که فراموش کرد با لبخندهای همیشگی اش به من ارادت نشان بدهد. شاید «خارج» ش کرده بودند. با خود عهد کردم که در این صورت بکوشم او را سر کارش نگه دارم، چه رئیس هتل به من قول داده بود بر هر تصمیمی که درباره کارکنانش بگیرم مهر تایید بزند: «در هر موردی هر تصمیمی که بگیرید بنده پیشاپیش تعمیم می کنم.» ناگهان، در لحظه بیرون رفتن از آسانسور دلیل پریشانی و افسردگی آسانسوربان را فهمیدم. به خاطر حضور آلبرترین پنج فرانکی را که به عادت وقت بالا رفتن به او می دادم نداده بودم. و آن احمق، به جای این که بفهمد نمی خواهم انعام دادن‌هایم را به رخ بکشم، از این گمان به لرزه افتاده بود که دیگر از انعام خبری نیست و من هیچگاه به او چیزی نخواهم داد. تصور می کرد که من (به قول دوک دوگرمانت) «آس و پاس» شده‌ام و این تصور در او هیچ ترحمی در حق من نمی انگیخت، بلکه به سرخوردگی خودخواهانه وحشتناکی دچارش می کرد. با خود می گفتم که آن قدرها هم که مادرم می گفت بی عقل نیستم، یعنی که جرأت ندارم انعام گزافی را که دیروز داده بودم و بیتابانه انتظارش هم می رفت امروز دیگر ندهم. از این گذشته، مفهومی هم که تا آن روز به حالت شادمان آسانسوربان می دادم و درباره اش شک نداشتم، و آن را نشانه علاقه می دیدم، به نظرم آن قدرها

هم مطمئن نیامد. با دیدن آسانسوربان که حاضر بود از نومییدی خودش را از طبقه پنجم پایین بیندازد، از خود می پرسیدم که اگر شرایط اجتماعی ما، مثلاً بر اثر انقلابی، جابه جا شود آسانسوربان بورژوا شده به جای آن که آسانسور را فرمانبردارانه برای من هدایت کند مرا از آن بالا پایین نخواهد انداخت؟ و آیا برخی قشرهای مردم ریاکارتر از نخبگان نیستند که البته پشت سر آدم بدگویی می کنند اما اگر دچار نامرادی بشوی رفتارشان با تو اهانت آمیز نمی شود؟

با این همه نمی توان گفتم که در هتل بلیک آن آسانسوربان از همه طماع تر بود. از این دیدگاه کارکنان هتل به دو دسته تقسیم می شدند؛ یکی آنهایی که میان مشتریان فرقهایی می گذاشتند و به انعام معقول یک اشرافی پیر (که در ضمن این توانایی را داشت که با سفارششان به ژنرال دو بوتیری از ۲۸ روز آموزش نظامی [معافشان کند] بیشتر نظر داشتند تا به ریخت و پاش نامعقول نوکیسه ای که حتی با همین کارش نشان می داد از رسومی که فقط در حضور او گرم نامیده می شود، بی خبر است. دسته دوم کسانی بودند که برایشان اشرافیت، هوش و فرهیختگی، شهرت، مقام و منش هیچ مفهومی نداشت و همه در عددی خلاصه می شد. برای این دسته تنها یک سلسله مراتب وجود داشت و آن عبارت بود از پولی که آدم داشت، یا می داد. شاید حتی خود اِمه هم از این دسته بود، هر چند که به دلیل خدمت در چندین و چند هتل مدعی بود که جامعه اشرافی را خیلی خوب می شناسد. در نهایت، آن نوع برداشت را با مایه ای اجتماعی و با شناخت خانواده های اشرافی همراه می کرد و مثلاً درباره پرنسس دو لوکزامبورگ می گفت: «پول و پله خیلی دارد؟» (و این علامت سؤال برای آن بود که پیش از یافتن «سراشپزی» برای یک مشتری در پاریس، یا اختصاص میزی به او در طرف چپ تالار ناهارخوری، کنار در ورودی و با چشم انداز دریای بلیک، درباره مشتری اطلاعاتی جمع کند، یا اطلاعاتی را که پیشاپیش گردآورده بود محک نهایی بزند). با این همه، اگر هم از طمع بری نبود آن را بانومییدی ابلهانه آسانسوربان به نمایش نمی گذاشت.

گو این که ساده لوحی این یکی شاید کارها را ساده تر می کرد. راحتی یک هتل بزرگ یا خانه ای که راشل در گذشته ساکنش بود در این است که همان دیدن یک اسکناس صد فرانکی، و از آن بهتر هزار فرانکی، بدون هیچ واسطه ای لبخندی را بر چهره سرد و خشک یک خدمتکار یا یک زن (حتی اگر پول این بار به کس دیگری جز او داده شده باشد) می نشاند و آمادگی هایی را برمی انگیزد. برعکس، در سیاست و در روابط عاشق و معشوق، میان پول و فرمانبری بیش از اندازه واسطه هست. آن قدر چیزها که حتی آنهایی که پول سرانجام لبخندشان را برمی انگیزد اغلب نمی توانند آن روند درونی را دنبال کنند که آنها را به هم ربط می دهد، و گمان می کنند ظریف ترند و چنین هم هستند. و گفت و گوی مؤدبانه از جمله هایی از این قبیل عاری می شود: «می دانم تنها کاری که برایم مانده چیست. اگر فردا جنازه ام را پیدا نکردند.» از همین روست که در محافل مؤدب آدم کم تر به ژمان نویس و شاعر، همه این انسانهای والایی برمی خورد که دقیقاً از چیزهایی که نباید گفت حرف می زنند.

همین که تنها شدیم و به راهرو پا گذاشتیم آلبرتین به من گفت: «برای چه با من درافتاده اید؟» آیا درشتی ام با او برای خودم هم دردناک بود؟ آیا فقط نیرنگی ناخود آگاه نبود که به کار می بردم تا دوستم در برابر من ناگزیر از رفتار ترس آلود و التماس آمیزی شود که به من امکان دهد از او سؤال کنم، و شاید سرانجام بفهمم کدامیک از دو حدسی که از مدت ها پیش درباره اش می زنم درست است؟ هر چه بود با شنیدن آن سؤالش ناگهان دستخوش خوشحالی کسی شدم که پس از مدت ها به هدفی دلخواه دست یافته باشد. پیش از آن که پاسخش دهم او را تا دم در اتاقم بردم. در چون باز شد روشنایی گلگونی را پس زد که اتاق را می انباشت و توری سفید پرده آویخته روی غروب را به ابریشم گل درشت سپیده رنگی بدل می کرد. به کنار پنجره رفتم؛ مرغان دریایی دوباره روی مویزها نشسته بودند؛ اما دیگر صورتی بودند. این را به آلبرتین گفتم. گفت: «بحث را عوض نکنید. مثل من رک باشید.» دروغ گفتم. به آلبرتین گفتم که باید پیش

از هر چیز رازی را از من بشنود، باید عشق بزرگی را با او در میان بگذارم که از مدتی پیش به آندره دارم، و این اعتراف را با سادگی و صراحتی به زبان آوردم که در خور تاثیر است و در زندگی آدم فقط درباره عشق‌هایی به کار می‌برد که در دل ندارد. همان دروغی را به زبان آوردم که پیش از نخستین اقامتم در بلبک به ژیلبرت گفتم، اما تغییری به آن دادم و برای آن که آلبرتین این گفته‌ام را که دوستش ندارم بهتر باور کند تا آنجا پیش رفتم که گفتم در گذشته زمانی پیش آمد که کم مانده بود عاشقش بشوم، اما زمان زیادی از آن هنگام گذشته است و حال او را فقط دوست خوبی می‌دانم، و حتی اگر هم بخواهم دیگر نمی‌توانم دوباره به او احساس دلدادگی کنم. گو این که با این گونه تاکید گذاشتن بر سردی عواطفم با آلبرتین، به دلیل یک وضعیت و یک هدف خاص، کاری جز حساس‌تر کردن و تشدید آن تناوب دوزمانه‌ای نمی‌کردم که عشق نزد همه کسانی دارد که بیش از حد به خود شک دارند، و باور نمی‌توانند کرد که زنی هرگز دوستشان ندارد، و خود نیز بتوانند او را برآستی دوست بدارند. اینان خود را خوب می‌شناسند و می‌دانند که درباره زنانی هر چه با هم متفاوت‌تر، امیدها و دلشوره‌های یکسانی حس کرده‌اند، خیال‌های یکسانی در سر پروریده‌اند، جمله‌های یکسانی به زبان آورده‌اند، و در نتیجه فهمیده‌اند که احساس‌ها و کارهایشان ربط ضروری و تنگاتنگی با دلداری ندارد، بلکه از کنار او می‌گذرد، ترشچی از آنها به او می‌رسد، او را در بر می‌گیرد، هم آن چنان که موجها با صخره‌ها می‌کنند، و حس تزلزل خودشان پیش از پیش بر این بدگمانی دامن می‌زند که زنی که بسیار آرزو دارند عاشقشان باشد دوستشان ندارد. از آنجا که دلداری چیزی جز حادثه ساده‌ای نیست که بر سر راه فوران تمناهای ما قرار می‌گیرد، به چه دلیل باید دست قضا چنان کند که خود ما هدف تمناهایی باشیم که او دارد؟ از این رو، در عین نیازمان به این که همه این عواطف را نثار دلداری کنیم، (عواطف عشقی که بس ویژه و بسیار متفاوت با عواطف ساده انسانی‌اند که ممنوع در ما می‌انگیزد)، پس از برداشتن گامی به سوی او، و اعتراف به

همه مهر و همه امیدهایی که به او داریم، بیدرنگ می‌ترسیم که مبادا او را خوش نیایم، و نیز شرمنده می‌شویم از این حس که زبانی که با او به کار بردیم برای شخص او شکل نگرفته و برای کسان دیگری به کار رفته است و خواهد رفت، شرمنده از این حس که اگر دوستان نداشته باشد نمی‌تواند زبانمان را بفهمد، و در این صورت با او با بی‌ظرافتی و بی‌پروایی آدم‌گنده‌گویی سخن گفته‌ایم که در گفتگو با نادانان جمله‌های پیچیده‌ای می‌گوید که در نمی‌یابند، و این ترس و این شرمندگی موج مخالفی، جریان عکسی برمی‌انگیزد، این نیاز را می‌انگیزد که ولو با عقب‌نشینی، با پس‌گرفتن قاطعانه محبتی که پیشتر به آن اعتراف کرده‌ایم، دوباره دست به تعرض بزنیم و احترام و سلطه خود را دوباره به کرسی بنشانیم؛ این تناوب دو هنگامه را در دوره‌های مختلف یک عشق واحد، در همه دوره‌های مشابه عشق‌های همسان، و نزد همه کسانی می‌توان دید که خودکامی‌شان بیشتر از خودستایی‌شان است. با این همه، اگر در چیزهایی که داشتم به آلبرتین می‌گفتم این آهنگ متناوب حادثتر و شدیدتر از معمول بود تنها به این خاطر بود که بتوانم با شتاب و نیروی بیشتری به آهنگ مخالف آن پردازم که از مهرم به او دم می‌زد.

به حالتی که انگار آلبرتین براحتی نتواند این گفته‌ام را باور کند که به خاطر گذشت زمان بیش از حد نمی‌توانم دوباره دوستش بدارم، به شرح حالت شگرفی پرداختم که مدعی بودم در خصلت من است، و مثالهایی از کسانی آوردم که، به تقصیر ایشان یا خودم، زمان دوست داشتنشان از دستم گریخته بود و با همه میلی که داشتم نتوانسته بودم دوباره به آن دست بیابم. بدین‌گونه، چنین می‌نمود که از طرفی دارم از او، به خاطر ناتوانی‌ام از دوباره دوست داشتنش، آن چنان که از اهانتی پوزش می‌خواهم، و از طرف دیگر می‌کوشم دلایل روانی این ناتوانی را، به صورتی که پنداری خاص خود من باشد، به او بفهمانم. اما با این گونه سخن گفتن، با توضیح مورد ژیلبرت که در واقع آنچه درباره آلبرتین بسیار کم صادق بود درباره‌اش کاملاً حقیقت داشت تنها یک کار می‌کردم، و آن

این که هر چه وانمود می‌کردم گفته‌های خودم را چندان پذیرفتنی نمی‌دانم پذیرفتنی‌تر می‌شد. حس کردم آلبرترین از شنیدن آنچه به خیالش «رک‌گویی» من بود خوشش آمد، و به وضوح و بداهت نتیجه‌گیری‌های من تن داد، از آن رک‌گویی پوزش خواستم و گفتم که می‌دانم حرف حق همیشه ناخوشایند است و گمان هم می‌کنم که حقیقت به نظرش نامفهوم بیاید. او برعکس از صداقتم سپاسگزاری کرد و حتی گفت که آن حال مرا، که بسیار هم متداول و طبیعی است، بخوبی درک می‌کند.

پس از این اعترافی که دربارهٔ عشق موهومم به آندره به آلبرترین کردم، و از بی‌اعتنایی‌ای نسبت به خودش حرف زدم که برای آن که کاملاً صمیمانه و عاری از گزافه به نظر برسد بطور ضمنی و انگار از سر ادب تاکید کردم که نباید آن را زیادی جدی بگیرد، سرانجام توانستم بدون ترس از این که مبادا مرا عاشق خودگمان کند با عطفی با او حرف بزنم که از مدتها پیش از آن پرهیز می‌کردم و به نظرم بسیار شیرین آمد. کم مانده بود آن محرم رازم را نوازش کنم؛ با او از دوستش حرف می‌زدم که عاشقش بودم، و چشمانم پُر اشک می‌شد. اما به اصل مطلب پرداختم و سرانجام به او گفتم که خودش خوب می‌داند عشق چیست و چه زودرنجی‌ها و دردها در پی می‌آورد، و این که شاید او، که دیگر دوست قدیمی من است، از صمیم قلب بخواهد به غصه بزرگی که خود نصیب من می‌کند پایان بدهد، غصه‌ای که مستقیماً به دلم نمی‌نشانند (چون همان‌گونه که گفتم و امیدوارم نرنجد آنی که دلداده‌اش هستم او نیست) بلکه غیرمستقیم است و بر عشقم به آندره اثر می‌گذارد. حرفم را قطع کردم و به تماشای پرنده بزرگ تنهایی پرداختم که در دوردست می‌پرید و به آلبرترین نشانش دادم، شتابان می‌رفت، حرکت منظم بالهایش هوا را می‌شکافت، بسرعت از بالای پلاژی می‌گذشت که در جای جایش بازتابهایی همانند تکه‌های کوچکی از کاغذ سرخ پاره‌پاره پراکنده بود، سرتاسر طول کناره را می‌پیمود بی آن که از شتابش کم کند، یا توجهش را منحرف کند، یا راهش را کج کند، به فرستاده‌ای می‌مانست که پیامی فوری و حیاتی را به جایی بسیار دور ببرد.

آلبرتین با لحن شکیوه آمیزی گفت: «دستکم این پرنده یگراست می رود سراغ هدفش!» - «این را به این خاطر به من می گویند که از آنچه دلم می خواهد به شما بگویم خبر ندارید. اما آن قدر سخت است که ترجیح می دهم از شما بگذرم؛ مطمئنم که اگر بشنوید ناراحت می شوید؛ بنابراین تنها نتیجه اش این می شود که با آنی که دوست دارم هیچ خوش تر نباشم و یک دوست خوب را هم از دست بدهم» - «من که دارم قول می دهم اصلاً از حرفهایتان ناراحت نشوم.» حالتی چنان مهربان و چنان غمگینانه فرمانبردار داشت، و چنان منتظر بود که من به شادکامی برسانم، که بزحمت می توانستم خود را مهار کنم و چهره اش را نبوسم، - بوسیدنی کمابیش با همان نوع لذتی که از بوسیدن مادرم می بردم - چهره تازه ای که دیگر حالت بهوش و برافروخته ماده گربه بازیگوش و هرزه ای را، با بینی کوچک و برافراشته صورتی، نداشت، بلکه در غنای اندوه رنج آمیزش چنین می نمود که با پیمانهای بزرگ لبریزی از نیکی به قالب ریخته شده باشد. عشقم را به عنوان جنون مزمنی که ربطی به او نداشته باشد نادیده می گرفتم، خودم را به جای او می گذاشتم، و دلم پر از مهر آن دختر خوبی می شد که عادت داشت از آدم دوستی و وفاداری ببیند، و منی که می پنداشتم دوست خوبی هستم از هفته ها پیش آزارهایی می دادمش که سرانجام به نقطه اوج خود رسیده بود. به این دلیل که مسأله را از دیدگاهی صرفاً انسانی، از نقطه ای در بیرون از خودمان دو نفر می دیدم که عشق حسادت آمیزم آنجا محور می شد، این ترحم عمیق را به آلبرتین حس می کردم، ترحمی که کم تر می بود اگر دوستش نمی داشتم. وانگهی، در تزلزل و تناوبی که از اعتراف به عشق تا کدورت می رود (مطمئن ترین وسیله، وسیله از همه کاراتر و خطرناک تر برای آن که با حرکاتی متقابل و پی در پی گره ای بازنشدنی پدید آید و ما را محکم به شخص دیگری ببندد)، در بطن حرکت پَسرفتی که یکی از دو عنصر تناوب را تشکیل می دهد، چه نیازی است که هنوز هم پسموج های ترحم انسانی را باز بشناسیم که با عشق در تقابل اند، هر چند که شاید ناآگاهانه از همان منشاء

باشند، و در هر حال همان تأثیرها را می‌گذارند؟ بعدها وقتی همه آنچه را که برای زنی کرده‌ایم به یاد می‌آوریم، اغلب متوجه می‌شویم که کارهایی که انگیزه‌شان نشان دادن عشقمان به او، جلب عشق او به خودمان و به دست آوردن دلش بوده است چندان جایی بیشتر از کارهایی ندارد که انگیزه‌شان نیاز انسانی، و جبران بدی‌هایی بوده که به او کرده‌ایم، تنها به عنوان وظیفه‌ای اخلاقی و انگار نه انگار که او را دوست داشته‌ایم. آلبرترین پرسید: «آخر، مگر من چکار کرده‌ام؟» در زدند؛ آسانسوریان بود؛ خاله آلبرترین با کالسکه از برابر هتل می‌گذشت و ایستاده بود تا اگر احیاناً آلبرترین آنجا بود او را با خود ببرد. آلبرترین پیغام داد که نمی‌تواند برود، برای شام منتظرش نباشند، و نمی‌داند چه ساعتی به خانه می‌رود. گفتم: «تفهمیدم، خاله‌تان ناراحت نمی‌شود؟» - «چرا بشود؟ خیلی خوب می‌داند چه به چیست.» پس - دستکم در آن لحظه که شاید دیگر تکرار نمی‌شد - گفتگویی با من، به دلیل شرایط خاص، در نظر آلبرترین اهمیتی چنان بدیهی داشت که باید بر همه چیز مقدم دانسته می‌شد، چیزی که دوستم شک نداشت که خاله‌اش بر هم خوردن ساعت شام را به خاطرش کاملاً طبیعی می‌داند، و این همه بدون شک به پیروی غریزی از مقرراتی خانوادگی، با پیش‌بینی شرایطی مثلاً از این قبیل که وقتی پای حرفه آقای بوتتان در میان بود حتی از سفری بی‌مقدمه هم ابا نداشتند. بدین‌گونه آلبرترین آن ساعتِ دوردستی را که بدون من با خویشانش می‌گذرانید به سوی من کشانیده بود و به منش می‌داد؛ می‌توانستم آن را به هر شکلی که بخواهم به کار ببرم. سرانجام جرأت کردم و به او گفتم که شنیده‌ام چه نوع زندگی‌ای دارد، و برغم نفرت ژرفی که از زنان منحرف دارم اعتنایی نشان نمی‌دادم تا این که نام همدستش را شنیدم، و می‌تواند بخوبی حدس بزند که به خاطر عشقم به آندره دچار چه رنجی شده‌ام. شاید ماهرانه‌تر این بود که بگویم از زنان دیگری هم نام برده شده است اما من به ایشان اعتنایی ندارم. ولی افشاگری ناگهانی و وحشتناک کوتار به درون من نفوذ کرده بود و دلم را یکپارچه به آتش می‌کشید، یکپارچه بدون کم و بیشی. و

به همان گونه که تا پیش از اشاره کوتار به چگونگی رقصیدن آلبرتین و آندره ممکن نبود به فکرم برسد که آن دو یکدیگر را دوست دارند یا دستکم همدیگر را بازی بازی نوازش می‌کنند، این هم به فکرم نمی‌رسید که این موضوع را به موضوع دیگری ربط بدهم که به گمان من یکسره متفاوت بود، یعنی این که آلبرتین بتواند با زنان دیگری غیر از آندره هم روابطی داشته باشد که محبت نتواند توجیهشان کند. آلبرتین پیش از آن که سوگند بخورد که آنچه گفتم حقیقت ندارد، همچون هر کس دیگری که می‌شنود از او بدگویی شده اول از خود خشم و اندوه نشان داد، و این کنجکاوی آکنده از خشم که بینی آن تهمت‌زن ناشناس کیست، و نیز این میل که بتواند با او رودررو شود تا رسوایش کند. ولی به من گفت که دستکم از خود من هیچ دلگیر نیست. «اگر حقیقت داشت خودم به شما می‌گفتم. در حالی که من و آندره هم از این جور کارها نفرت داریم. با این سن و سالی که داریم، ما هم از آن جور زنهایی که شما می‌گویید دیده‌ایم که موهای کوتاه دارند و ادای مردها را در می‌آورند، و از هیچ چیزی این قدر منزجر نیستیم.» آنچه آلبرتین به من می‌گفت فقط حرف بود، حکم بی‌چون و چرایی بود که مدرک و مؤیدی نداشت. اما همین بهتر از هر چیزی می‌توانست مرا تسکین دهد، چه حسادت از آن دسته شک‌های بیمارانه‌ای است که شدت و حدت یک ادعا بس بیشتر از صحتش آنها را درمان می‌کند. و خاصیت عشق هم همین است که آدم را در عین حال بدگمان و زودباور کند، کاری کند که به دلدار، زودتر از هر زن دیگری، شک ببریم و انکارهایش را هم راحت‌تر باور کنیم. باید عاشق باشی تا به این فکر بیفتی، یا متوجه شوی، که همه زنان پارسا نیستند، و باز باید عاشق باشی تا به این امید، یا این اطمینان برسی، که زنان پارسایی هم هستند. جستجوی درد، و در جا شفا خواستن از آن، انسانی است. گفته‌هایی را که چنین شفایی از آنها بر بیاید براحتی باور می‌کنیم، دربارهٔ مسکنی که اثر می‌گذارد چه کسی جر و بحث می‌کند؟ وانگهی، دلدار هر چقدر هم که چند وجهی باشد، می‌شود که در هر حال از او فقط دو

شخصیت اساسی بینی، و این بستگی دارد به آن که او از آن تو به نظر رسد، یا این که دلش هوای دیگری جز تو را داشته باشد. از این دو شخصیت، اولی دارای نیروی خاصی است که نمی‌گذارد واقعیت شخصیت دوم را باور کنی، دارای رمز خاصی است که رنجهای ناشی از این دومی را تسکین می‌دهد. یعنی که دلدار بتناوب هم درد است و هم دارویی که درد را متوقف و بدتر می‌کند. بدون شک از دیرباز، با تأثیر نیرومندی که مورد سوان بر تخیل و بر انگیزش احساساتی‌ام گذاشته بود، آمادگی داشتم به جای آنچه دلم می‌خواست آنچه را که از آن می‌ترسیدم باور کنم. از این رو، یک لحظه کم مانده بود شیرینی گفته‌های آلبرترین بی‌اثر بشود، چون یکباره به یاد سرگذشت اودت افتادم. اما پیش خود گفتم که البته درست است که آدم باید به استقبال بلا هم برود همچنان که نه فقط برای درک رنج‌های سوان کوشیده بودم خود را به جای او بگذارم، بلکه حال هم که پای خودم در میان بود سعی می‌کردم حقیقت را چنان که درباره‌ی کس دیگری باشد کشف کنم، اما دیگر نباید با خودم بیرحمی کنم و همچون سربازی باشم که نه موضعی کارا تر، بلکه نقطه‌ای را انتخاب کند که بیشتر در تیررس باشد، و کارم به آنجا بکشد که فرضی را فقط به این خاطر از بقیه درست‌تر بدانم که دردناک‌تر است. مگر نه این که میان آلبرترین، یعنی دختری از یک خانواده خوب بورژوا، و اودت، روسپی‌ای که مادرش در بچگی او را فروخت، زمین تا آسمان فرق بود؟ گفته یکی را نمی‌شد با گفته دیگری مقایسه کرد. وانگهی آلبرترین از دروغ گفتن به من به هیچ رو آن نفعی را نمی‌برد که اودت از سوان می‌برد. و تازه، اودت به آنچه آلبرترین انکار می‌کرد نزد سوان اعتراف کرده بود. بنابراین، اگر به تفاوت‌های شرایط زندگی دو نفر توجه نمی‌کردم، و زندگی واقعی دوستم را تنها بر پایه دانسته‌هایم از زندگی اودت در نظر می‌آوردم، خطایی (البته در جهت عکس) به وخامت خطایی مرتکب می‌شدم که همان قبول فرضی بود که دردش از همه کم‌تر باشد. با آلبرترین تازه‌ای رویارو بودم که البته چند باری او را در اواخر اقامت اولم در بلیک بفهمی نفهمی

دیده بودم، دختری خوب و بی‌پیرایه که از سرِ مهربانی تازه تازه بدگمانی‌های مرا بخشیده کوشیده بود برطرفشان کند. مرا روی تختم کنار خود نشاند. از او به خاطر آنچه به من گفته بود تشکر کردم، به او اطمینان دادم که دیگر آشتی کرده‌ایم و دیگر هرگز با او درشتی نخواهم کرد. به او گفتم که بهتر است برای شام به خانه برگردد. از من پرسید که آیا از بودنش در کنار خودم راضی نیستم. سرم را به حالتی که تا آن زمان از او ندیده بودم و شاید به خاطر پایان کدورت‌مان بود برای نوازشی به طرف خود کشید، هر چه کوشید لبانم را باز نکردم. گفتم: «چقدر بدجنس‌اید!»

باید همان شب می‌گذاشتم و می‌رفتم و دیگر هیچگاه او را نمی‌دیدم. از همان هنگام دلم گواهی می‌داد که در عشق یک سره - یا فقط بگو در عشق، چون کسانی هستند که عشق دوسره برایشان وجود ندارد - از شادکامی فقط همین گول‌زنکی را می‌چشیم که من چشیدم، و این در یکی از آن لحظه‌های یگانه‌ای است که نیکی زنی، یا هوسش، یا دست‌قضا، تمناهای ما را به گونه‌ای کاملاً تصادفی با گفته‌ها و اعمالی همخوان می‌کند که اگر کسی برآستی دوستان داشت از او می‌دیدیم. خردمندی در آن بود که آن یک ذره شادکامی را با کنجکاوی پذیرا شوم و با لذت از آن خود کنم، که اگر آن شادکامی نبود شاید می‌مردم و هنوز نمی‌فهمیدم مفهومش برای دل‌های کم‌تر سختگیر یا بیشتر بهره‌مند چیست؛ خردمندی در این بود که آن شادکامی را بخشی از شادکامی گسترده و پایداری فرض کنم که تنها در آن نقطه بر من آشکار می‌شد؛ و برای آن که واقعیت فردا گول‌زنک امروز را نفی نکند خردمندی در این بود که در پی آن ارفاقی که چیزی جز ثمره مجازی یک دقیقه استثنایی نبود ارفاق دومی نجویم. باید از بلبک می‌رفتم و تنهایی پیشه می‌کردم، و در خلوت تنهایی خود با واپسین ارتعاش‌های صدایی که توانسته بودم یک لحظه عاشقانه‌اش کنم در هماهنگی بسر ببرم، صدایی که دیگر فقط همین را از او می‌خواستم که خطابش پیش از آن با من نباشد؛ از بیم آن که مبادا با کلمه تازه‌ای که بدون

شک متفاوت می‌بود، آن چنان که با نغمه ناهمخوانی، سکوت پُر احساسی را بیاشوبد که نوای شادکامی انگار به یاری زخمه‌ای تا دیر باز در آن تداوم می‌یافت.

چون بحث با آلبرترین خیالم را راحت کرد همنشینی بیشتر با مادرم را از سر گرفتم. خوش داشت بنرمی با من از زمانی سخن بگوید که مادر بزرگم جوان‌تر بود. از بیم آن که مبادا خود را به خاطر غصه‌هایی که در پایان زندگی از دست من خورده بود سرزنش کنم، اغلب از سالهایی می‌گفت که نخستین تحصیلاتم مایه خرسندی مادر بزرگم شده بود، و این خرسندی را تا آن زمان همواره از من پنهان نگه داشته بودند. دوباره از کومبره حرف می‌زدیم. مادرم گفت که در آنجا دستکم چیزی می‌خواندم، و در بلبک هم اگر کار نمی‌کنم باید چنین کنم. در جوابش گفتم که از قضا برای زنده کردن خاطرات کومبره و آن بشقابهای زیبای نقاشی شده‌اش، دلم می‌خواهد دوباره هزار و یک شب را بخوانم. و او همچون گذشته که در جشن تولدم به من کتاب هدیه می‌کرد، پنهانی و برای غافلگیر کردنم هر دو نسخه هزار و یک شب گالان و هزار و یک شب ماردروس^{۹۵} را برایم سفارش داد. اما پس از آن که خودش نگاهی به هر دو ترجمه انداخت بهتر دانست که به ترجمه گالان اتکا کنم هر چند که می‌ترسید در برداشت من اعمال نفوذ کند، چون هم به آزادی فکری احترام می‌گذاشت، هم می‌ترسید ناشیانه در زندگی فکری من دخالت کند، و هم حس می‌کرد که چون زن است از طرفی، به گمان خودش، صلاحیت ادبی لازم را ندارد و از طرف دیگر، نباید براساس آنچه برای خودش ناگوار است درباره آنچه یک مرد جوان می‌خواند داوری کند. در کتاب به برخی قصه‌ها برخورده بود که مضمون خلاف اخلاق و بیان بی‌پرده‌شان تکانش داده بود. اما بویژه، از آنجا که نه فقط سنجاق سینه، کیف، مانتو و کتاب مادام دو سوئیه مادرش، بلکه عاداتهای فکری و شیوه حرف زدن او را هم چون یادگارهای مقدسی حفظ کرده بود، و در هر موقعیتی در پی نظری بود که ممکن بود مادرش در آن باره بدهد، هیچ شک نداشت که مادر بزرگم

ترجمه مادرروس را محکوم می‌کرد. به یاد می‌آورد که در کومبره، پیش از آن که برای قدم زدن به طرف مزگلیز بروم کتاب اوگوستن تیری را می‌خواندم و مادر بزرگم، با همه خوشحالی‌اش از کتاب خواندن و قدم زدنم، ناخرسند بود از دیدن نام کسی که همیشه مصرع «سپس فرمانروایی مرووه شد» و شکل ژرمنی‌اش مروویگ را به یاد می‌آورد، و نمی‌پذیرفت عنوان «کارلوونژی» را کنار بگذارد و این شهریاران را «کارولنژی» بخواند.^{۹۶} دیگر این که برایش تعریف کرده بودم که مادر بزرگ درباره نامهای یونانی که دوستم بلوک، به پیروی از لوکنت دو لیل، به خدایان هومر می‌داد چه نظری داشت، چه بلوک کار را به آنجا رسانده بود که حتی درباره ساده‌ترین چیزها رسم‌الخط یونانی به کار می‌برد و این را یک فریضة دینی و عین استعداد ادبی می‌دانست. مثلاً، اگر در نامه‌ای می‌نوشت که شراب خانه‌شان براستی «شهد» [nectar] است، این کلمه را به شیوه یونانی با حرف K می‌نوشت، که در ضمن همین به او اجازه می‌داد با شنیدن نام لامارتین پوزخند بزند. اما مادر بزرگ من، که اودیسه‌ای را که نامهای اولیس و مینرو در آن به این شکل‌های [فرانسوی] نیامده بود اودیسه نمی‌دانست، با دیدن همان جلد کتابی که در عنوان هزار و یک شب‌اش دستکاری شده بود چه می‌گفت؟ کتابی که در داخلش هم نامهای خودمانی جاودانه‌ای که او از ازل به آنها عادت داشت، نامهای «شهرزاد» و «دینارزاد»، به گونه‌ای دیگر آمده بود و خلیفه دوست‌داشتنی و جن‌های قدرتمند را هم، به تعبیری که شاید درباره مسلمانان درست نباشد، در آن دوباره تعمیم داده بودند.^{۹۷} هر چه بود، مادرم هر دو ترجمه را به من داد، و به او گفتم در روزهایی که رمق گشت و گذار نداشته باشم آنها را خواهم خواند.

چنین روزهایی خیلی پیش نمی‌آمد. همچون گذشته با آلبرتین و دوستانش، «دستجمعی» برای خوردن عصرانه به بالای پرتگاه ساحلی یا مزرعه معروف به ماری آنتوانت می‌رفتیم. اما گاهی هم آلبرتین شادمانی بزرگی نصیب من می‌کرد. می‌گفت: «امروز می‌خواهم یک کمی با شما تنها

باشم. قشنگ‌تر است که همدیگر را تنها ببینیم». آنگاه می‌گفت که کار دارد، یا این که اصلاً لزومی ندارد به کسی توضیح بدهد، و برای این که اگر بقیه بدون ما به گردش و خوردن عصرانه رفتند به ما برنخورند، همچون دو دلداده تنها به باگاتل یا کروا دولان می‌رفتیم، در حالی که دسته دخترها که هرگز به فکرشان نمی‌رسید ما را جستجو کنند و هیچگاه هم به آنجاها نمی‌رفتند، به امید این که ما هم بعداً پیدایمان شود همچنان در ماری آنتوانت می‌ماندند. به یاد می‌آورم که در آن روزها هوا گرم بود، و از پیشانی جوانان کشاورزی که در آفتاب کار می‌کردند عرق عمودی، منظم، متناوب، چون چکه‌چکه آبی از منبعی فرو می‌چکید و با سقوط میوه‌های رسیده‌ای تناوب داشت که در حصارهای همسایه از درختان می‌افتاد. گرمی آن روزها، همین امروز هم، همراه با رمز زن پنهان^{۹۸}، برای من به صورت لمس‌کردنی‌ترین بخشی باقی مانده است که هر عشقی می‌تواند به من ارائه کند. شاید وصف زنی را بشنوم و حتی یک لحظه هم به او فکر نکنم، اما اگر هفته‌ای با چنان هوایی باشد، و اگر بنا باشد دیدارمان در قلعه روستایی دورافتاده‌ای صورت بگیرد، همه قرارهای هفته را به هم می‌زنم تا با آن زن آشنا بشوم. با آن که خوب می‌دانم چنان هوایی و چنان دیدارگاهی ربطی به آن زن ندارد، باز گول این طعمه را که خوب می‌شناسم می‌خورم و همین کافی است تا خود را رها کنم و به دام بیفتم. می‌دانم که شاید دلم همین زن را در هوای سرد، در یک شهر هم بخواهد، اما دیگر حس شاعرانه‌ای در میان نخواهد بود و دل به او نخواهم بست؛ ولی عشق به او هم شدت کم‌تری نخواهد داشت اگر، به یاری شرایطی، مرا به بند کشیده باشد. فقط غم‌آلودتر است، به همان گونه که در زندگی عواطف ما نسبت به برخی کسان غم‌آلود می‌شود هنگامی که رفته رفته هر چه بیشتر به نقش هر چه کوچک‌تری پی می‌بریم که آن کسان در زندگی ما دارند، و این که عشق تازه‌ای که دلمان می‌خواهد بس پایدار باشد همراه با خود زندگی مان کوتاه می‌شود و واپسین عشقمان خواهد بود.

در بلبک هنوز آدم کم بود، دختر کم بود. گه گاه این یا آن دختری را در پلاژ می دیدم که برایم جاذبه‌ای نداشت. در حالی که به گواهی بسیاری اتفاق‌ها ظاهراً همانی بود که زمانی سرگشته بودم از این که نمی توانستم وقتی با دوستانش از اسپریس یا ورزشگاه بیرون می آمد به او نزدیک شوم. اگر برآستی همان دختر بود (که البته مراقب بودم درباره اش به آلبرتین چیزی نگویم) می دیدم که دختری که افسونی پنداشته بودم وجود ندارد. اما نمی توانستم در این باره به یقین کامل برسم زیرا چهره آن دختران فضای بزرگی از پلاژ را از آن خود نمی کرد، شکل پایداری نداشت، بلکه دستخوش دگرگونی و فرود و فرازی می شد که ناشی از انتظار خود من، یا بیتابی تمنایم، یا شادکامی ای بود که خود برای خویشتن کافی است، یا ناشی از سرو وضع متفاوتی که داشتند، یا شتاب راه رفتن یا سکونشان. با این همه دو سه تایشان از خیلی نزدیک به نظرم بسیار دوست داشتنی می آمدند. هر بار که یکی از اینان را می دیدم دلم می خواست او را به خیابان تاملاری، یا میان پشته‌های شنی کناره، یا از این هم بهتر بالای پرتگاه ساحلی ببرم. اما گرچه تمنا، در مقایسه با بی اعتنایی، با جسارتی همراه است که خودش، ولو یکجانبه، بنوعی آغاز تحقق تمناست، با این همه میان تمنایم و عمل بوسه خواستن از او همه «خلاء» گنگ دودلی و کمرویی حایل بود. از این رو وارد کافه قنادی می شدم و پی در پی هفت هشت گیللاس پورتو می خوردم. آنگاه اثر الکل، به جای ورطه پر نکردنی میان تمنایم و عملش، خطی می کشید که این دو را به هم وصل می کرد. دیگر جایی برای ترس و دودلی نبود. به نظرم چنین می آمد که دختر به طرفم پر می کشد. به سویش می رفتم، کلمات خود به خود بر زبانم جاری می شد: «دوست دارم با شما قدم بزنم. دلتان نمی خواهد بالای پرتگاه برویم؟ یک خانه موقت آنجاست که فعلاً خالی است، بیشه‌ای هم هست که از باد محافظتش می کند و آنجا هیچ کس مزاحم آدم نمی شود.» همه دشواری‌های زندگی هموار شده بود، دیگر هیچ چیز مانع هماغوشی ما نمی شد. یا دستکم مانع من نمی شد. چون برای او که

پورتو ننوشیده بود هنوز موانع وجود داشت. و اگر می نوشید، و عالم اندکی از واقعیتش را در چشمش از دست می داد، آنگاه شاید آرزویی که همواره در دل پروریده بود و ناگهان به نظرش شدنی می آمد به هیچ رو این نبود که خودش را به آغوش من بیندازد.

دخترها نه فقط کم بودند، بلکه در آن فصل که هنوز «فصل» بلبک نبود، کم می ماندند و می رفتند. یکی شان را به یاد می آورم که سرخ مو و سبز چشم بود و گونه های گل انداخته داشت و چهره موزون و کشیده اش به دانه بالدار برخی درختان می مانست. ندانستم کدام نسیم او را به بلبک آورد و کدامین نسیم دیگر با خود برد. هر چه بود چنان ناگهانی بود که چند روزی دلم پر غصه شد، و چون فهمیدم برای همیشه رفته است جرأت کردم این غصه را با آلبرترین در میان بگذارم.

گفتنی است که چند نفری شان دخترانی بودند که یا هیچ نمی شناختم، یا از چندین سال پیش ندیده بودم. اغلب، پیش از رویارویی با ایشان برایشان نامه می نوشتم. اگر پاسخشان از امکان عشقی خبر می داد چه شادمان می شدم! در آغاز دوستی با یک زن، حتی اگر این دوستی بعداً تحقق نیابد، چنین نامه هایی را نمی توان از خود دور کرد. خوش داریم آنها را همواره کنار خود داشته باشیم، چون گلهای زیبا و هنوز شادابی که به آدم داده باشند و تنها زمانی از تماشایشان باز می ایستیم که بخواهیم از نزدیک تربویشان کنیم. جمله ای را که از بر کرده ایم بارها و بارها می خوانیم و لذت می بریم، و در جمله هایی که به این خوبی از بر نیستیم می کاویم تا میزان مهربانانگی عبارتی را بسنجیم. نوشته است: «نامه عزیزتان؟» محبتی که بر دلمان می دمد با اندکی دلسردی همراه می شود، و این از آنجا می آید که یا نامه را شتابزده خوانده ایم، یا این که خط نویسنده ناخواناست؛ نوشته است: «و این نامه عزیزتان» بلکه: «با دیدن نامه اخیرتان». اما بقیه اش بسیار مهرآمیز است. آه! کاش از این گلها فردا هم برسد! اما دیگر این بس نیست، باید که واژه های نوشته با نگاه، با صدا همراه شود. قرار دیداری می گذاریم و بر پایه شنیده ها یا خاطره شخصی مان انتظار دیدن

ویویان پری را داریم، اما - شاید بی آن که او تغییری کرده باشد - به گربه چکمه پوش^{۹۹} برمی خوریم. با این همه، برای فردا هم قرار می گذاریم، چون هر چه باشد دلدار همو است و تمنای او را داشته ایم. اما این تمناها، تمنای زنی که خوابش را دیده ای، به هیچ رو زیبایی این یا آن عضو مشخص را ایجاب نمی کند. این تمناها فقط تمنای کسی است؛ و گنگ چون عطرها، چنان که استرک تمنای پروتیرایا بود، زعفران تمنای اثیری، گیاهان عطری تمنای هرا، مرمکی عطر ابرها، ترنجبین تمنای نیکه، کندر عطر دریا. اما این عطرها، که سرودهای ارفه ای^{۱۰۰} می ستایندشان، بس اندک تر از شمار خدایانی اند که عزیز می دارند. مرمکی عطر ابرهاست، اما از آن پروتوگونوس، نپتون، نره، لتو نیز هست؛ کندر عطر دریاست، اما عطر دیکه زیبا، تمیس، سیرسه، نه الهه هنر، اثوس، منموزین، روز و دیکایوسونه نیز هست. و بی پایان خواهد بود شمارش همه خدایانی که بوی استرک، ترنجبین و گیاهان عطری را خوش می دارند، بس که بسیارند. آمفیته همه عطرها را دارد جز کندر، و گایا تنها بوی باقلا را نمی پسندد و گیاهان عطری را. چنین بود تمناهای من و دختران. چون شمارشان کم تر از شمار ایشان بود، به یأس ها و اندوهانی بدل می شدند که همه به هم می مانستند. هیچگاه دلم عطر مرمکی را نخواست. آن را به ژوپین و پرنسس دو گرمانت واگذاشتم، چه عطر تمنای پروتوگونوس است، «با هر دو جنس و غرش گاومیش، و عیش های بیشمار، خدای فراموش ناشدنی، وصف ناکردنی، که شادمانه به سوی قربانگاه اورجو فانت فرود می آید».

اما چیزی نگذشته، فصل به اوج رونق رسید، و تناوب گشت و گذارهای من که ناگهان فزاینده شد و جای مطالعه خوشایند هزار و یک شب را گرفت علتی عاری از لذت داشت که همه آن گردشها را زهرآگین می کرد. پلاژ اکنون پر از دختر بود، و چون فکری که کوتاه به سرم انداخت دستخوش بدگمانی های تازه ام نکرد اما از این جنبه حساس و آسیب پذیرم کرد، و این احتیاط را در من انگیخت که مانع بدگمانی خویش شوم، همین

که زن جوانی به بلبک می آمد خود را ناراحت حس می کردم، گردشهایی هر چه دورتر به آلبرتین پیشنهاد می کردم تا نتواند با آن زن آشنا شود، و حتی در صورت امکان تازه وارد را نیند. بدیهی است که از این هم بیشتر از زنانی می ترسیدم که بدکارگی شان به چشم می آمد یا چنین شهرتی داشتند؛ می کوشیدم به دوستم بیاورانم که این بدنامی بی اساس است و تهمتی بیش نیست، و این کارم، بی آن که پیش خود اذعان داشته باشم، شاید ناشی از این ترس هنوز ناخودآگاه بود که مبادا آلبرتین بکوشد با او آشنا شود، یا متأسف شود از این که به خاطر من نتوانسته چنان کند، یا که از شمار نمونه هایی که می بیند به این گمان برسد که انحرافی این قدر شایع مذموم نیست. این چنین، با انکار انحراف یکایک آن زنان، کاری جز این نمی کردم که بگویم چنان انحرافی وجود ندارد. آلبرتین همین ناباوری مرا درباره این یا آن زن به کار می برد و مثلاً می گفت: «نه، فکر کنم که فقط وانمود می کند اهل این جور کارهاست. فقط برای این که خودنمایی کند.» اما آنگاه من تقریباً پشیمان می شدم از حکم برائتی که داده بودم، چون خوش نداشتم آلبرتین که در گذشته آن قدر سختگیر بود، حال به این نتیجه برسد که چنان گرایشی آن قدر جای خودنمایی و نازش دارد که زنی بدون داشتنش به آن وانمود کند. دلم به خواست دیگر هیچ زنی به بلبک نیاید؛ چون کمابیش زمانی بود که خانم پوبوس باید نزد وردورن ها می آمد، از این فکر به لرزه می افتادم که خدمتکارش، با گرایشی که داشت و سن لو از آن سخن گفته بود، به پلاژ بیاید و در روزی که من کنار آلبرتین نباشم بکوشد او را از راه بدر برد. و از آنجا که از کوتار شنیده بودم وردورن ها به من بسیار علاقمندند، و در عین آن که نمی خواهند اشتیاقشان را به دیدار با من نشان بدهند آماده اند هر کاری بکنند تا من به خانه شان بروم، حتی از خود می پرسیدم که آیا نمی شود در مقابل این قول که در پاریس همه گرمانت های عالم را به خانه شان ببرم از خانم وردورن بخواهم به بهانه ای به خانم پوبوس بگویم که به هیچ وجه نمی تواند او را نزد خود نگه دارد و هر چه زودتر دست به سرش کند. برغم این فکرها، و به این

دلیل که بیشتر از همه حضور آندره نگرانم می‌کرد، تسکینی که از گفته‌های آلبرتین حس کردم هنوز ادامه داشت - حتی می‌دانستم که چندی نگذشته نیاز کم‌تری به این تسکین خواهم داشت چون آندره و رزموند و ژیزل بزودی، تقریباً در همان زمان که همه می‌آمدند، باید می‌رفتند و دیگر بیشتر از چند هفته‌ای با آلبرتین نبودند. در این چند هفته هم چنین به نظر آمد که آلبرتین می‌کوشد هر آنچه را که می‌کند و می‌گوید به گونه‌ای بنمایاند که بدگمانی‌های مرا (اگر بجا مانده باشد) برطرف کند یا نگذارد دوباره سر بر آورند. کاری می‌کرد که هیچگاه با آندره تنها نماند، و اصرار داشت وقت برگشتن به خانه او را تا دم در همراهی کنم و وقت بیرون آمدن تا در خانه دنبالش بروم. آندره هم به همین اندازه مراقبت به خرج می‌داد و پنداری می‌کوشید آلبرتین را نبیند. و این تفاهم آشکار میان آن دو تنها عاملی نبود که نشان می‌داد آلبرتین دوستش را از گفتگوی من با خودش با خبر کرده از او خواسته است لطفی کند و بدگمانی‌های موهوم مرا تسکین بدهد.

در همین زمانها در گراند هتل بلبک رسوایی‌ای شد که نمی‌توانست مایه کاهش عذاب من باشد. خواهر بلوک و یک هنرپیشه سابق روابطی مخفی داشتند که رفته رفته دیگر برایشان بس نبود. به نظرشان، آشکار نمودن رابطه چاشنی هرزگی را هم بر لذتش می‌افزود و از همین رو، بر آن بودند که سر و سر خطرناکشان را به رخ همه بکشند. کار با نوازش در تالار قمار، سر میز باکارا آغاز شد، که البته می‌شد آن را به حساب محبت دوستی گذاشت. سپس، گستاخ‌تر شدند. و سرانجام شبی، در گوشه‌ای از تالار بزرگ رقص که تاریک هم نبود، روی کاناپه‌ای چنان رفتاری از ایشان سر زد که انگار در خانه خود بودند. دو افسر، که نه چندان دور از آنجا با همسرانشان نشسته بودند، به مدیر هتل شکایت کردند. اول چنین گمان رفت که شکایتشان تأثیری داشته باشد. اما نکته‌ای به ضررشان بود و آن این که چون برای یک شب از محل اقامتشان در تتولم به بلبک آمده بودند هیچ فایده‌ای برای مدیر هتل نداشتند. حال آن که خواهر بلوک، بی آن که

خود بداند و حتی برغم خرده‌هایی که مدیر هتل از او گرفت، از حمایت آقای نسیم برنار برخوردار بود. باید بگوییم چرا. آقای نسیم برنار فضایل خانوادگی را در عالی‌ترین حد مراعات می‌کرد. هر سال ویلای بسیار مجللی را در بلبک برای خواهرزاده‌اش اجاره می‌کرد و هیچ دعوتی نمی‌توانست او را از برگشتن به خانه‌اش، یا در واقع خانه‌شان، برای خوردن شام بازدارد. در عوض، هیچگاه ناهار را در خانه نمی‌خورد. هر روز ظهر در گراند هتل بود. چه در آنجا، چنان که دیگران رقاصه‌ای از اوپرا را به دوستی می‌گیرند با پادویی شبیه آنهایی دوستی به هم زده بود که درباره‌شان سخن گفتیم، و ما را به یاد دسته جوانان بنی اسرائیل در استیر و آتالی می‌انداختند. حقیقت این است که چهل سال فاصله سنی آقای نسیم برنار و پادوی جوان باید این یکی را از تماسی نه چندان خوشایند در امان می‌داشت. اما همان‌گونه که راسین با کمال خردمندی از زبان همین همسرایان می‌گوید:

خدایگانا، چگونه نیکی تازه زاده‌ای
 میان بسیار خطرهای لرزان پیش تواند رفت!
 جانی که تو را می‌جوید و پاکی می‌پوید
 با چه بسیار سدها بابدش برآمد!

پادوی جوان هر چقدر هم که در هتل - پرستشگاه بلبک «بدور از جهان، در اعالی» جا داشت، اندرز ژوآد را به کار نبسته بود که می‌گفت:

هرگز بر زر و خواسته تکیه مکن.

و شاید پیش خود چنین استدلال می‌کرد که «گیتی پر از گنهکار است.» هر چه بود، در حالی که آقای نسیم برنار امید مهلتی به این کوتاهی را نداشت، از همان روز اول،

و از بیم بود یا از سر نوازش
 به بازوان بیگناه در برش گرفت

و از روز دوم آقای نسیم برنار با پادو قدم می‌زد و «ناشایستگی
همنشین دگرگونش می‌کرد». از آن پس، زندگی جوان تغییر کرد. اگر چه به
فرمان سردسته‌اش نان و نمک می‌آورد، همه صورتش به زیان حال
می‌گفت:

از این گل به آن گل،
از این خوشی به آن خوشی،
دل‌هایمان پر می‌کشند...
سال‌هایمان می‌گذرد، شمارشان را که می‌دانند؟
امروز را به کامجویی دریابیم!...
سرافرازی و کارآمدی
بهای رامی و فرمانبرداری است.
عصمت اندوهگین را
چه کسی به خود می‌خواند؟

از آن روز به بعد، هیچگاه پیش نیامد که وقت ناهار جای آقای نسیم
برنار در هتل خالی بماند (هم آن چنان که جای کسی در تئاتر که زن
رقاصی را نشانده باشد، رقاصی از نوعی بسیار ویژه که هنوز دگایی به
خود ندیده است). خوشی آقای نسیم برنار در این بود که با نگاهش در
تالار ناهارخوری و در دوردستها، آنجا که زن صندوقدار شاهانه زیر
نخلش نشسته بود، رفت و آمدهای جوان را در حال خدمت دنبال کند که
به همه خدمت می‌کرد جز او، یا به این دلیل که جوان نیازی نمی‌دید با
کسی هم‌گمان می‌کرد او را به اندازه کافی دوست داشته باشد خوشرویی
نشان بدهد، یا که این دوستی آزارش می‌داد، یا این که می‌ترسید اگر
رازش آشکار شود فرصت‌های دیگری را از دست بدهد. اما همین سردی
هم، به خاطر همه آنچه در خود نهان داشت، آقای نسیم برنار را خوش
می‌آمد؛ به هر انگیزه‌ای که بود، چه پایبندی به پیشینه یهودی و چه

بی حرمتی به احساسات مسیحی، آیین راسینی را (خواه یهودی و خواه کاتولیک) بسیار می‌پسندید. اگر این آیین نمایش واقعی استیر یا آتالی می‌بود، آقای برنار متأسف می‌شد از این که چند قرن فاصله زمانی به او امکان نداده باشد با نویسنده، یعنی ژان راسین، آشنا بشود و از او برای جوان تحت‌الحمایه‌اش نقش مهم‌تری بخواهد. اما چون آیین ناهار کار هیچ نویسنده‌ای نبود، به داشتن رابطه خوبی با مدیر هتل و اِمه بسنده می‌کرد تا «جوان‌کلیمی» به سمت‌هایی که دلش می‌خواست ارتقا بیابد یا پیشخدمت اول، یا حتی سرپیشخدمت شود. سمت می‌سالار به او پیشنهاد شده بود. اما آقای برنار او را واداشت نپذیرد، چون دیگر نمی‌توانست هر روز برود و در تالار سبز ناهارخوری ببیند که او سخت سرگرم کار است و به خودش چون غریبه‌ای خدمت می‌کند. و این برای آقای برنار چنان لذتی داشت که هر سال به عادت به بلیک می‌رفت و هر روز ناهار را بیرون از خانه می‌خورد. آقای بلوک عادت اول را ناشی از گرایش شاعرانه به لذت بردن از نور زیبا و غروب‌های آفتاب آن کناره، که از هر جای دیگری بهتر بود، و عادت دوم را حاصل وسواس خاص پیرمردهای عَزَب می‌پنداشت.

حقیقت این است که اشتباه خویشاوندان آقای نسیم برنار، که براستی نمی‌فهمیدند او چرا هر سال به بلیک می‌رود، و به تعبیر پر از تکلف خانم بلوک «عیاشی مطبخی» می‌کند، نه اشتباه که حقیقتی عمیق‌تر و از درجه دوم بود. چه خود آقای نسیم برنار هم نمی‌دانست دل بستگی به پلاژ بلیک، و منظره دریایی که از رستوران به چشم می‌آمد، و عادت‌های وسواس آمیز خودش تا چه اندازه در گرایشش به دوستی با یک رقاصه اوپرا از نوعی دیگر دخیل است، رقاصه‌ای که هنوز دگایی ندارد و یکی از آن پیشخدمتهایی است که آنان هم دخترند. از همین رو با مدیر هتل بلیک که خود نیز تاثیری بود، و با کارگردان و مدیر صحنه‌اش یعنی اِمه - که نقششان در این ماجرا چندان هم روشن نبود - رابطه بسیار خوبی داشت. چه بسا که روزی برای گرفتن یک نقش مهم، شاید سمت خوانسالار، می‌شد دسیسه چید. در انتظار چنین روزی، لذتی که آقای نسیم برنار می‌برد، با همه

شاعرانگی و آرامش نظاره‌گرانه‌اش، تا اندازه‌ای به حالت مردان زن‌دوستی می‌مانست که - همچون سوان در گذشته - همواره می‌دانند که با سر زدن به محافل معشوقه‌شان را پیدا خواهند کرد. آقای نسیم برنار می‌دانست همین که بنشینند دوستش بر صحنه ظاهر خواهد شد و با سینی میوه یا سیگار برگ پیش خواهد آمد. به همین دلیل هر روز صبح، پس از آن که خواهرزاده‌اش را می‌بوسید و از چگونگی کار و بار دوستم بلوک جویا می‌شد، چند حبه قندی در کف دست می‌گذاشت و به اسبهایش می‌خورانید، یا شتابی تب‌آلود خود را برای ناهار به گراند هتل می‌رسانید. بدون شک حتی اگر خانه آتش می‌گرفت، یا خواهرزاده‌اش سگته می‌کرد، باز او به هتل می‌رفت. از همین رو، چون از بیماری وحشت داشت، از یک سرماخوردگی ساده هم به اندازه طاعون می‌ترسید، چه او را بستری می‌کرد و وامی داشت از اِمه بخواند دوست جوانش را پیش از وقت عصرانه، نزد او بفرستد.

گفتنی است که هتل بلبک را هم، که هزارتویی از راهرو و اتاق مخفی و تالار و رختکن و انباری و هشت‌دری بود دوست می‌داشت. به خاطر سرشت شرقی‌اش از حَرَم خوشش می‌آمد و شبها که بیرون می‌رفت دزدانه در پیچ و خم‌های هتل می‌گشت.

درحالی‌که آقای نسیم برنار، در جستجوی لویان جوان دل‌به‌دریا می‌زد و حتی به زیرزمین‌های هتل هم می‌رفت، و در عین حال می‌کوشید کسی نبیندش و رسوایی پیا نشود، و این سطرهای زن یهودی را به یاد می‌آورد:

ای خدای نیاکان ما

نزد ما فرود آ

اسرار ما

از چشم بدسگالان پنهان کن^{۱۰۱}

من بر عکس به دیدن دو خواهری بالا می‌رفتم که به عنوان خدمتکار همراه یک خانم پیر خارجی به بلبک آمده بودند.^{۱۰۲}

با آن که رفتن مشتریان هتل به اتاق خدمتکاران، و برعکس، اشکال داشت من خیلی زود با این دو، دوشیزه ماری ژینست و خانم سلسنت آلباره، دوستی بسیار نزدیک اما بی‌پیرایه‌ای به هم زدم. این دو زن پای کوهستانهای بلند مرکز فرانسه، بر کنارهٔ جویبارها و رودهایی به دنیا آمده بودند و چنین می‌نمود که سرشت آنها را در خود حفظ کرده باشند (گویا حتی از زیر خانه‌شان هم آب می‌گذشت و آسیابی را آنجا می‌چرخانید که چندین بار سیلاب خرابش کرده بود). ماری ژینست معمولاً چالاک‌تر و شتاب‌زده‌تر، و سلسنت آلباره ملایم‌تر و سست‌تر بود، گستریده چون دریاچه‌ای، اما با خروشهای ناگهانی دهشتناکی که خشمش را همانند طغیان‌ها و گرداب‌هایی می‌کرد که همه چیز را با خود می‌برند و ویران می‌کنند. اغلب، صبحها زمانی که هنوز در بستر بودم به دیدنم می‌آمدند. به عمرم هیچکس را نشناختم که چون این دو خودخواسته جاهل باشد، کسانی که در مدرسه مطلقاً هیچ چیز یاد نگرفته بودند و با این همه حرف زدنتان دارای مایه‌ای چنان ادبی بود که اگر لحنشان آن حالت طبیعی و تقریباً وحشی‌وار را نداشت گفته‌هایشان به نظر تکلف‌آمیز می‌آمد. در حالی که نان‌های کره‌ای صبحانه‌ام را در شیر فرو می‌بردم سلسنت، با لحن خودمانی‌ای که اینجا بی‌کم و کاست نقل می‌کنم، برغم ستایش‌هایش از من (که اینجا نه برای نازیدن به خودم بلکه برای ستودن نبوغ شگرف اوست)، و برغم انتقادهایی که به نظر می‌آمد از من داشته باشد و آنها هم به اندازهٔ ستایش‌هایش ساختگی اما بسیار صمیمانه بود، می‌گفت: «واه! جن سیاه پَر کلاغی، شیطان آب زیرکاه! نمی‌دانم مادرتان وقت زاییدن شما به چه فکر می‌کرده، چون همه چیزتان مثل پرنده‌هاست. نگاه کن، ماری، بین چطور مثل پرنده پرهایش را صاف می‌کند و با چه نرمی گردنش را می‌پیچاند! به نظر سبک سبک می‌آید، انگار دارد یاد می‌گیرد چطور بپرد. آه! خوشا به حالتان که آنهایی که شما را ساخته‌اند از طبقهٔ پولدارها بوده‌اند؛ وگرنه با این ولخرجی به چه روزی که نمی‌افتادید. آها، شیرینی‌اش را می‌اندازد دور چون مالیده شده به تشک. آها، رفت سراغ

شیر. صبر کنید، بگذارید یک دستمال سفره به گردنتان بیندم، چون خودتان که بلد نیستید، تا حال آدمی به خنگی و بی‌دستی و پایی شما ندیده بودم.» آنگاه خروش رود ملایم‌تر ماری ژینست شنیده می‌شد که خشمگینانه خواهرش را سرزنش می‌کرد: «بس می‌کنی یا نه، سلسست، مگر دیوانه شده‌ای که با آقا این طوری حرف می‌زنی؟» سلسست در جوابش فقط لبخند می‌زد، و چون من نفرت داشتم از این که دستمال به گردنم بیندند: «نه، ماری نگاه کن! ببین، مثل مار سر جایش سیخ شده. باور کن عین مار است.» با خیلی جانورها مقایسه‌ام می‌کرد چون می‌گفت که معلوم نیست کی می‌خوابم و شبها چون پروانه در پروازم، و روزها شتاب سنجاب را دارم. «ها، ماری، مثل سنجاب‌های طرفهای خودمان، که آنقدر چابک‌اند که حتی با نگاه هم نمی‌شود دنبالشان کرد.» - «آه، سلسست، مگر نمی‌دانی که دوست ندارد وقت خوردن دستمال به گردنش باشد.» - «نه این که دوست ندارد، بلکه می‌خواهد بگوید که نمی‌شود بالای حرفش حرف زد. برای خودش ارباب است و می‌خواهد این را نشان بدهد. اگر ملافه‌ها را ده بار هم عوض کنی باز کوتاه نمی‌آید. البته دیروزی‌ها کار خودشان را کرده بودند، اما امروزی‌ها را تازه گذاشته بودند و به این زودی باید دوباره عوضشان کرد. حق با من بود که می‌گفتم این برای زندگی با فقرا ساخته نشده. نگاه کن، موهایش را باز وز کرد، مثل پر پرنده‌ها از زور عصبانیت سیخ شده. جوجه تیغی!» این بار نه فقط ماری که من هم اعتراض می‌کردم، چون به هیچ رو احساس اربابی نداشتم. اما سلسست هرگز باور نمی‌کرد فروتنی‌ام صادقانه باشد و میان حرفم می‌دوید که: «ای بدجنس دروغگو، ای نازنازی، ای متقلب، حقه‌باز حقه‌بازها، شیاد، ای مولیر!» (از همه نویسندگان همین یک نام را می‌شناخت، اما آن را درباره من به این معنی به کار می‌برد که هم می‌توانستم نمایشنامه بنویسم و هم بازی‌اش کنم.) ماری پرخاش می‌کرد که: «سلسست!» چون نام مولیر را نمی‌شناخت و می‌ترسید این واژه ناسزای تازه‌ای باشد. سلسست لبخند می‌زد: «مگر عکس بچگی‌هایش را توی کشویش ندیده‌ای؟»